

پتر اشتام
ترجمه‌ی صنوبر صراف‌زاده

تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است

مؤسسه نشر افق با نویسنده کتاب (Peter Stamm) برای خرید امتیاز
انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است
- طبق قانون بین‌المللی "حق انحصاری نشر اثر" (Copyright) -
به توافق رسید.

"The Publication of this work was supported by a grant
from Pro Helvetia, Swiss Arts Council"

swiss arts council

prohelvetia

- ۷ / شور
- ۲۷ / بوسه
- ۴۵ / توقف
- ۵۳ / در باغ‌های بیگانه
- ۶۵ / یخ‌بندان ناگهانی
- ۸۳ / تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است
- ۱۰۱ / مثل بچه‌ها، مثل فرشته‌ها
- ۱۱۷ / تمام شب
- ۱۲۵ / مهمان
- ۱۳۵ / در حومه‌های شهر
- ۱۴۵ / سرزمین پاک
- ۱۶۵ / خوشگل‌ترین دختر

در ویلای کوچک و کم و بیش درب و داغانی وسط جنگل صنوبر و نزدیک دریا زندگی می‌کردیم. همه‌جای جنگل پر از خانه بود. بیش‌ترشان از خانه‌ی ما بزرگ‌تر و مجلل‌تر بودند. کمی دورتر از آن مجموعه، یک گردشگاه ساحلی بود با چند تایی رستوران، هتل و مغازه. قسمت قدیمی ده از دریا دور بود و در دامنه‌ی تپه واقع شده بود. ولی ما چون ماشین نداشتیم بیش‌تر در قسمت جدید و توی خانه بودیم. فقط یک‌بار بعد از صبحانه تاکسی گرفتیم و به قسمت قدیمی رفتیم.

آحدی در خیابان‌ها نبود. هر از گاهی ماشینی از کنارمان رد می‌شد. از پنجره‌ای باز سرو صدای آشپزخانه می‌آمد و یک‌بار هم دو زن سیاه‌پوش دیدیم. ماریا خواست راجع به پدر بزرگش از آن‌ها سؤال کند ولی همین‌که به آن‌ها رسیدیم در خانه‌ای ناپدید شدند. بار کوچکی پیدا کردیم که باز بود. سر یک میز نشستیم و چیزی نوشیدیم. ماریا از صاحب‌بار پرسید که آیا در ده کسی با نام خانوادگی او زندگی می‌کند. مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت شمالی است و این‌جا فقط کسانی را می‌شناسد که به بارش می‌آیند. و تازه از همان‌ها هم بیش‌تر فقط اسم کوچک‌شان را می‌داند یا لقب‌شان را.

بعد به قبرستان رفتیم، ولی آن‌جا هم چیزی نبود که نشانی از خانواده‌ی ماریا داشته باشد. روی هیچ سنگ قبری نام خانوادگی ماریا نبود.

اشتفان پرسید: «مطمئنی که ده را درست آمدیم؟ مگر بیش‌تر

هر وقت به ماریا فکر می‌کنم یاد شبی می‌افتم که برای مان غذا پخته بود. بقیه در باغ، سر میز نشسته بودیم و ماریا کاسه‌ی دهانه‌گشادی در دست، در چهارچوب در ایستاده بود. صورتش از گرمای آشپزخانه گل انداخته بود و از فرط رضایت از دست‌پخت خودش می‌درخشید. در همان لحظه‌ی کوتاه دلم سخت برایش می‌سوخت و هم‌چنین برای همه‌ی دنیا و خودم، و در عین حال او را بیش‌تر از هر وقت دیگری دوست داشتم. اما چیزی نگفتم و او غذا را روی میز گذاشت و ما شروع کردیم به خوردن.

چهار نفری به ایتالیا آمده بودیم: اشتفان^۲ و آنیتا^۳، ماریا و من. پیشنهاد ماریا بود که به ده پدر بزرگش برویم. پدر بزرگ ماریا سال‌ها پیش، در جوانی از ایتالیا به سوئیس مهاجرت کرده بود و حتی پدر ماریا هموطن قدیمی‌اش را فقط از زمان تعطیلات می‌شناخت.

1. Maria

2. Stefan

3. Anita

ایتالیایی‌ها سیسیلی نیستند؟»
 ماریا جواب نداد. اشتفان گفت: «همه خوابند. فامیل‌های تو دست کم می‌توانستند وقتی می‌آیی دیدن‌شان از جا بلند شوند.»
 پرسیدم: «تو ذوقت خورد؟»
 ماریا گفت: «نه، به هر حال ده قشنگی است.»
 آنیتا پرسید: «اصلاً حسی نسبت به این جا داری؟ نمی‌دانی، چیزی مثل ریشه داشتن. شاید هنوز... چه می‌دانی، آدم به پسر خاله‌ی پسر عمو چی می‌گوید؟»
 اول خواستیم بیش‌تر بمانیم ولی دیگر کاری نداشتیم و رستورانی هم پیدا نکردیم که بتوانیم در آن غذا بخوریم. پیاده برگشتیم، از راه‌های بی‌انتهای بین مزرعه‌ها رد شدیم، از زمین‌های داغ بدون سرپناه. یک‌بار مردی با موتورسیکلت از کنارمان رد شد. دست تکان داد و با صدای بلند چیزی گفت که نفهمیدیم. ما هم دست تکان دادیم و او در غبار سفید ناپدید شد.
 اشتفان گفت: «شاید این یکی از فامیل‌های تو بود» و پوزخند زد.
 همین‌که به ایتالیا رسیدیم هوا گرم شد. آن‌قدر گرم که حتی زیر سایه‌ی درخت‌ها هم احساس خنکی نمی‌کردیم. روزها خواب‌آلوده بودیم، ولی شب‌ها تقریباً اصلاً نمی‌خوابیدیم، چون گرم بود و جیرجیرک‌ها آن‌قدر سرو صدا راه می‌انداختند که انگار بلایی نازل شده است. فکر می‌کنم همه ترجیح می‌دادیم خانه‌مان باشیم، در جنگل‌های خنک یا کوهستان، حتی ماریا هم. اما هیچ‌گیزی از آن

گرما نبود. در کرختی خودمان گیر افتاده بودیم و اگر هوا تغییر نمی‌کرد، تنها امیدمان این بود که تعطیلات زودتر تمام شود.
 روزها گذشت و کاری نکردیم. بعد روزی آنیتا خبردار شد که آن نزدیکی‌ها یک اصطبل است. در بچگی کلی اسب‌سواری کرده بود و در آن لحظه هم دلش می‌خواست دوباره امتحان کند. اشتفان حوصله نداشت و ماریا هم گفت از اسب می‌ترسد. آخر سر من به آنیتا قول دادم همراهش بروم. آن شب تمام قصه‌های سوارکاری را که بلد بود، برای‌مان تعریف کرد و من را واداشت مثل سوارکارها روی یک صندلی بنشینم و نشانم داد که اسب را چه‌طور هدایت می‌کنند و وقتی اسب رم می‌کند باید چه کار کنم.
 صبح روز بعد همین‌که اسب‌ها را دید سرخورده شد. حیوان‌های پیر و کثیفی بودند که بی‌خیال جلوی اصطبل ایستاده و سرشان را پایین انداخته بودند. کرایه‌ی یک دور اسب‌سواری را دادیم و در صفا کوتاه منتظر ایستادیم. بعد از مدتی دختری با شلوار تنگ و چکمه‌های بلند وارد شد. چیزی به ایتالیایی گفت، به هر کدام شلاقی داد و ما را به طرف اسب‌ها برد. جلوی ما قیافه گرفت و با اسب‌ها شروع به حرف زدن کرد، انگار آن‌ها ما را کرایه کرده بودند. مرد جوانی سلاته سلاته از آن طرف محوطه به سمت‌مان آمد. قبل از این‌که به ما برسد، با صدای بلند سلام کرد و پرسید آیا همه ایتالیایی بلدند. همین‌که چند نفری گفتند نه، گفت: